

مارگریٹ دوراس

باران تابستان

ترجمہ قاسم روبین



نشر اختران

کتاب‌ها را پدر از توی قطارهای حومه شهری پیدا می‌کرد، یا از کنار آشغال‌دانی‌ها، انگار ما ترکِ بعد از مرگ باشند، یا مازادِ بعد از اسباب‌کشی. یک‌بار هم کتابِ زندگی ژرژ پمپیدو را پیدا کرده بود، دوبار این کتاب را خواند. کتاب‌ها و نشریات دیگری هم بوده، نخ‌پیچ شده، و در کنار آشغال‌دانی‌ها، ولی اینها را برنداشته است. مادر هم زندگی ژرژ پمپیدو را خوانده بود. این کتاب هردوشان را به وجد آورده بود. بعد از این کتاب، دنبال زندگینامهٔ مشاهیر بودند - مجموعه‌ای که تحت همین عنوان چاپ می‌شد. ولی هیچ‌وقت کتابی گیراتر از کتاب پمپیدو نصیبشان نشد، در واقع شاید هم دلیلش این بود که اسم‌ها برایشان ناشناخته بود. از بساط حراجی جلو کتابفروشی‌ها هم گاهی کش می‌رفتند. زندگینامه‌ها ارزان بود، کتابفروش‌ها هم نادیده می‌گرفتند.

روایت زندگی ژرژ پمپیدو در کتاب به‌نحوی بود که برای پدر و مادر از همهٔ داستان‌ها خواندنی‌تر بود. علت جذب شدنِ پدر و مادر به کتاب صرفاً شهرت این آدم نبود، برعکس، وجه مشترکِ زندگی پمپیدو با زندگی آدم‌های دیگر بود که نویسندگان کتاب وصف کرده بودند، آن هم به نحوی که درخور چنین مردی بود. پدر، خود را در زندگی ژرژ پمپیدو می‌دید و مادر در زندگی همسر پمپیدو، آنها از نظر این دو نفر موجودات غریبی نبودند، حتی بین خودشان و آنها شباهت‌هایی می‌دیدند.

مادر می‌گفت: به‌استثنای بچه‌ها.

پدر هم قبول داشت، می‌گفت به‌استثنای بچه‌ها.

چیزی که آنها را به خواندنِ زندگینامه‌ها ترغیب می‌کرد نحوهٔ توصیف استفاده از اوقاتِ زندگی بود و نه شرح وقایع خاصی که سرنوشت‌ها را

راهرویی آن را از آشپزخانه جدا می‌کرد. ژن و ارنستو، که بزرگ‌تر از پنج فرزند دیگر بودند، توی همین راهرو می‌خوابیدند و آن پنج تا هم توی اتاق خواب جدید. بخاری‌های اهداییِ مددکاری کلیسای کاتولیک نفتی بود و خوب می‌سوخت.

مسئلهٔ مدرسه رفتن بچه‌ها هیچ‌وقت به‌طور جدی نه از طرف مسئولین شهرداری مطرح شد، نه از طرف بچه‌ها و نه پدر و مادر. یک‌بار هم که والدین برای بچه‌ها معلم سرخانه درخواست کرده بودند، جواب شنیده بودند که: چه کم‌توقع! دیگر چی؟ بله، جوابی که شنیده بودند همین بود. نحوهٔ روابطشان با شهرداری در کل باعث شده بود تا آنها را آدم‌های بدخلقی بدانند که مدام پيله می‌کنند.

کتاب‌هایی که می‌خواندند از توی قطار پیدا کرده بودند یا از بساط حراجی کتابفروشی‌ها به دست آورده بودند یا از کنار آشغال‌دانی‌ها. به‌جد خواسته بودند عضو کتابخانهٔ شهرداری ویتری شوند. نپذیرفته بودندشان: فقط همین را کم داشتیم! این جواب را شنیده بودند. دیگر هم پی‌گیر نشدند. قطار حومهٔ شهری هنوز بود، آشغال‌دانی‌ها هم همین‌طور، می‌شد کتاب پیدا کرد. از صدقه سری بچه‌های قدونیم‌قد، پدر و مادر برای ایاب و ذهاب بلیت رایگان داشتند، اغلب سری به پاریس می‌زدند، می‌رفتند و برمی‌گشتند، مخصوصاً بعد از کتاب ژرژ پمپیدو که خواندنش یک‌سالی آنها را مشغول کرده بود.

قضیهٔ کتاب خواندن در این خانواده ماجرای دیگری هم داشت، ماجرای که این‌بار برای بچه‌ها و در اوایل بهار شروع شده بود. در آن روزها سن ارنستو چیزی بود بین دوازده - بیست. نه فقط خواندن بلد نبود، از سن و سال خودش هم حتی خبر نداشت. اسم خودش را اما می‌دانست.

خصوصی یا مصیبت‌بار می‌کند، گرچه در واقع سرنوشت‌ها گاهی هم تفاوتی با هم ندارند. قبل از این کتاب پدر و مادر نمی‌دانستند زندگیشان با زندگی دیگران چه شباهتی دارد.

مادر می‌گفت که همهٔ زندگی‌ها شبیه هم‌اند، به‌استثنای بچه‌ها، در مورد بچه‌ها کسی چیزی نمی‌داند.

پدر هم می‌گفت که همین‌طور است، آدم چیزی از بچه‌ها نمی‌داند. هر بار که پدر و مادر کتابی را دست می‌گرفتند بالاخره تماش می‌کردند، حتی اگر از همان ابتدا هم معلوم می‌شد که کتاب خسته‌کننده‌ای است و خواندنش ممکن است ماه‌ها طول بکشد، مثل کتاب جنگل نرماندی نوشتهٔ ادوآر هری بو. در این کتاب از کسی حرفی زده نمی‌شود، از اول تا آخر کتاب صحبت از جنگل نرماندی است.

پدر و مادر در زمرهٔ خارجیانی بودند که حدود بیست سال پیش، یا شاید هم بیشتر، آمده بودند به ویتری. در همین ویتری با هم آشنا شده‌اند و در همین جا با هم ازدواج کرده‌اند. ورقهٔ اقامتشان هم که نوبت به نوبت و همواره به‌طور موقت تمدید می‌شده باز هم سال‌ها، بله، سال‌های سال اینجا مانده‌اند. هردوشان جزو بیکاران به حساب می‌آمدند. هیچ‌وقت کسی حاضر نشده بود استخدامشان کند، چون نه اصل و نسب درستی داشته‌اند و نه حرفه‌ای. خودشان هم هیچ‌وقت کوششی نکرده بودند. بچه‌هایشان در ویتری به دنیا آمده بودند، فرزند اولشان مرده بود. به‌یمن وجود بچه‌ها سرپناهی یافته بودند. بعد از تولد فرزند دومشان، خانهٔ نیمه‌مخروبه‌ای موقتاً در اختیارشان گذاشته بودند تا بعد در یکی از مسکونی‌های اجاره‌ای دولتی سکنی پیدا کنند. ولی این مسکونی هیچ‌وقت ساخته نشد و آنها در همان نیمه‌مخروبهٔ دواتاقه، که یکیش آشپزخانه بود، ماندند و بعد هم با به دنیا آمدن یک بچه در سال، شهردار منطقه با مواد و مصالح سبک محل خواب کوچکی برایشان ساخت که